

- چند روز است در این تله گرفتارم و چیزی نخورده‌ام. حالا  
ترا می‌خورم.

- ولی من کمکت کردم بیرون آمدی. کاری که می‌خواهی  
بکنی خیلی بد است. همه خواهند گفت پیر بدی هستی.

- نه هیچ کس نخواهد گفت. همه به من حق خواهند داد.  
اگر باورت نمی‌شود از چهار نفر پیرسیم: اگر یکی از آنها گفت  
تو درست می‌گوئی آن وقت ترا نمی‌خورم.

راه افتادند. اول از همه به گاومیشی رسیدند. داستان را  
برای او نقل کردند.

پیر گفت:

- حالا چه می‌گوئی، من حق دارم او را بخورم؟

- نمی‌دانم حق با کدام یک از شماست. ولی آدم‌ها چنین کاری  
می‌کنند. من سالها برای مردی کار کردم. حالا که پیر هستم و  
نمی‌توانم کار کنم - می‌گویند تو دیگر پیر شده‌ای و کاری از دستت  
بر نمی‌آید. وقتش رسیده که سرت را ببرم. بنابراین فکر می‌کنم  
حق با پیر است.

از گاومیش جدا شدند. رفتند و رفتند تا به مرغی رسیدند.  
مرغ کنار جاده نشسته بود. غمگین بود. علی داستان را برای او  
نقل کرد و گفت:

- حالا بگو ببینم ، به نظر تو بپر حق دارد مرا بخورد ؟

مرغ گفت :

- شش سال تمام برای زنی کار کردم . تخم گذاشتم ، جوجه درآوردم . جوجه هایم را ازمن گرفت . حالا هم می گوید پیر شده ام و زیاد تخم نمی گذارم . می خواهد مرا بکشد . بپر حق دارد . بهترین کار این است که ترا بخورد . حالا دیگر از اینجا بروید و مرا به حال خود بگذارید .

رفتند و رفتند تا به درخت میوه ای رسیدند . علی داستان را

برای درخت نقل کرد و پرسید :

- این درست است که بپر مرا بخورد ؟

درخت گفت :

- سالهاست که میوه های خوشمزه برای صاحبم بار می آورم .

ولی حالا می گوید که تو دیگر پیر شده ای و نمی توانی میوه های

خوب بار بیاوری . باید ترا ببرم و بسوزانم . بنابراین فکر می کنم

حق با بپر است او باید ترا بخورد .

بپر گفت :

- شنیدی که چه گفتند ؟ حالا دیگر ترا می خورم .

- تو گفتی از چهار نفر بپر سیم . هنوز يك نفر دیگر مانده .

میمون را می گویم . او عاقل ترین حیوانات است و همه چیز را

می‌داند .

بیر گفت :

- اوهم حق را به من می‌دهد ، اگر باورت نمی‌شود بروسیم

پیرسیم .

پیش میمون رفتند و علی داستان را برای اوهم نقل کرد .

میمون گفت :

- دوباره بگو!

علی بازهم داستان را گفت و پرسید :

- چه می‌گوئی ، به نظر تو بیر حق دارد مرا بخورد ، آخر

این درست است ؟

حیوان گفت :

- من اصلا از حرفهای شما سردرد نمی‌آورم . نمی‌دانم

چه بگویم :

بیر گفت :

- بگو حق با من است . بگو من درست می‌گویم . بگو این

درست است که علی را بخورم .

- نمی‌توانم چنین چیزی بگویم ، چون اصلا نمی‌فهمم .

- آخر چه چیز را نمی‌فهمی ؟

- این را که چطور بیری به بزرگی تو توی تله افتاده !

بیر گفت .

- بیا برویم ، تا نشانت بدهم .

هر سه به محلی که بیر در آنجا توی تله افتاده بود رفتند . بیر

داخل تله رفت و گفت :

- اینطور توی تله افتادم .

میمون جلو پرید و در تله را بست و گفت :

- شما هر دو احمق هستید . علی تو احمقی ، چون بیر را

از تله آزاد کردی . بیر هم احمق است ، چون دوباره به تله افتاد . بیرها

و آدم ها احمقند . اما میمون ها همه چیز را می دانند .

## دو عروس چینی

زنی با دو پسرش در یکی از شهرهای چین زندگی می کرد ،  
روزی پسرانش به شهر دیگری رفتند و با دو خواهر ازدواج کردند.  
اسم دو خواهر گل ماه و گل سوخ بود . پسر ها عروسهاشان را  
پیش مادر خود آوردند . در چین رسم بر این است که کوچکترها  
هر چه که بزرگترها بگویند انجام می دهند . گل سرخ و گل ماه  
عروس های خیلی خوبی بودند و با مادر شوهر خود به مهربانی رفتار  
می کردند . برای او چائی درست می کردند و غذا می پختند و خانه  
را تمیز می کردند . شش ماه بدین منوال گذشت . يك روز دخترها

پیش مادر شوهر خود رفتند و گفتند :

- ما شش ماه است که اینجا هستیم . دلمان برای پدر و مادرمان تنگ شده . اجازه بدهید به دیدن آنها برویم .

مادر شوهر دلش نمیخواست آنها بروند و گفت :

- چه کسی برای من چائی درست کند ، غذا بپزد و خانه را تمیز کند ؟ من پیر شده‌ام و نمی‌توانم همه این کارها را خودم انجام دهم . نه ، شما نباید بروید .

پس از آن دخترها هر روز پیش او می‌آمدند و اجازه رفتن می‌خواستند .

يك روز مادر شوهر با خود اندیشید :

- باید کاری کنم که دیگر حرف از رفتن نزنند .

همان روز وقتی دخترها اجازه خواستند گفت :

- می‌توانید بروید . ولی باید دو چیز برای من بیاورید . آتش

روی کاغذ و باد روی کاغذ . بدون آوردن آنها برنگردید .

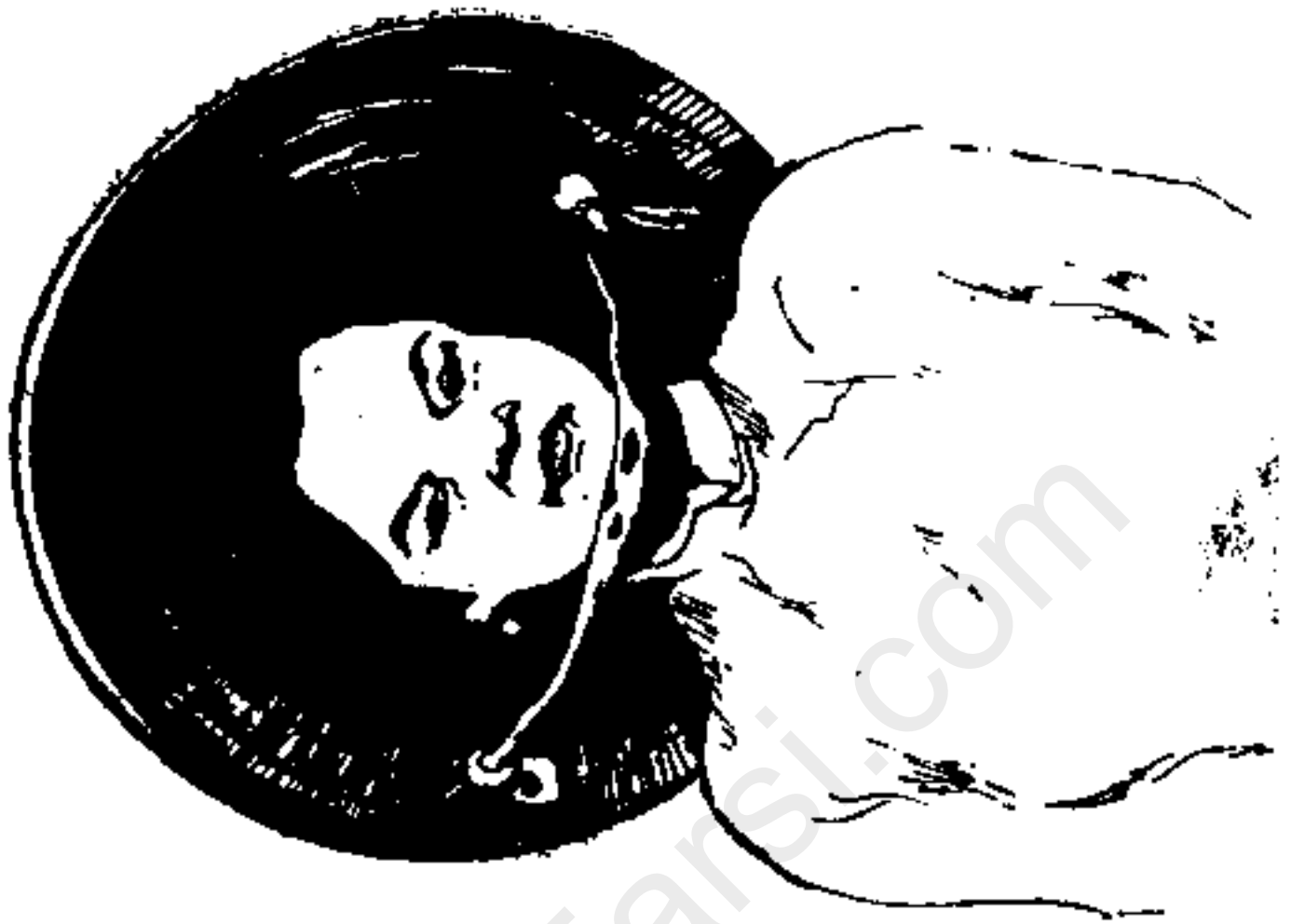
وقتی مادر شوهر این حرفها را می‌زد ، فکر می‌کرد عروسهايش

از رفتن منصرف می‌شوند . ولی دو خواهر از فرط خوشحالی بی‌آنکه

فکر کنند ، فردای همان روز راه افتادند .

از شهر بیرون رفتند . از مزارع گذشتند و قبل از افتادن

شب به شهر خودشان رسیدند . چند روزی آنجا ماندند .



www.abFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



پس از چند روز راهی خانه شوهرانشان شدند . گل ماه در راه  
باد چیزهایی که می‌بایست با خود به خانه می‌بردند افتاد . زیر درختی  
نشست و زد زیر گریه .

گل سرخ پرسید :

- برای چه گریه می‌کنی ؟

- مگر بادت رفته ، نباید بدون آتش روی کاغذ باد روی

کاغذ به خانه برگردیم .

گل سرخ هم کنار او نشست و گریه را سرداد :

دختر کی دهانی سوار بر گاو از آنجا می‌گذشت . سلام کرد

و پرسید :

- چرا گریه می‌کنید ؟

- چه کنیم ، باید آتش روی کاغذ و باد روی کاغذ را پیدا

کنیم . و گرنه نمی‌توانیم به خانه برگردیم .

دختر دهانی گفت :

- گریه که دردی را دوا نمی‌کند ، باید فکرتان را به کار

بیندازید . حالا به خانه من بیایید و چائی بخورید . بعد راه چاره‌ای

می‌اندیشیم .

دو زن جوان دنبال دخترک دهانی راه افتادند . در باغ نشستند .

دختر دهانی به خانه رفت و چائی درست کرد . پس از خوردن چائی ،

دستهایشان را روی سرشان گذاشتند و فکر کردند .

گل ماه گفت :

- از کجا می توانیم آتش روی کاغذ پیدا کنیم .

گل سرخ گفت :

- از کجا می توانیم باد روی کاغذ پیدا کنیم ؟

و گریه را از سر گرفتند .

در این موقع دخترک دهاتی با خنده و هیاهو از اتاق بیرون

پرید . چراغی کاغذی در دست داشت . چراغ روشن بود و به دور و بر

نور می پراکند .

گل ماه فریاد زد :

- آتش روی کاغذ !

گل سرخ گفت :

- بله ، آتش روی کاغذ ، ولی باد روی کاغذ را از کجا

بیاوریم ؟

دخترک دهاتی دستهایش را روی سرش گذاشت و به فکر فرو

رفت . يك مرتبه فریاد زد :

- پیدا کردم .

و به داخل خانه دوید . وقتی بیرون آمد يك باد بزن کاغذی

دردستش بود . باد بزن را جلوی صورتش تکان می داد و داد می زد :  
- باد روی کاغذ - باد روی کاغذ .

گل سرخ با خوشحالی گفت :

- آه ، باد روی کاغذ . خواهش می کنم آن را به من بده .

دو خواهر فراوان از دختر دهاتی تشکر کردند و از باغ بیرون آمدند . مادر شوهرشان از پنجره نگاه می کرد . دید که دخترها دارند می آیند . آن قدر تعجب کرد که خودش از خانه بیرون آمد . گمان می کرد که عروسهایش دیگر بر نخواهند گشت .

- چطور بر گشتید ؟ چرا بدون آوردن باد روی کاغذ و آتش روی کاغذ بر گشتید ؟

گل ماه چراغ را که پشت سرش پنهان کرده بود به مادر شوهرش داد .

مادر شوهر گفت :

... پیداست که فکرت را به کار انداخته ای ، ولی باد روی کاغذ کو ؟

گل سرخ باد بزن را بیرون آورد و جلوی صورت مادر شوهرش تکان داد . پیرزن باد را روی صورت خود حس کرد و گفت :

- تو هم فکرت را به کار انداخته ای . بیایید تو دختران من . بیایید برای من چائی درست کنید .

دوزن جوان چائی درست کردند . هر سه نشستند و نوشیدند .  
مادر شوهر به آرامی باد بزن را تکان می داد و خود را باد می زد . بالای  
سرشان هم چراغ کاغذی نور می پرا کند .

www.KetabFarsi.com

## روباه و گنجشك خبرچين

گنجشك كوچولو پرنده زيبائى بود . ولى خوب نبود . اصلا خوب نبود . هميشه پشت سر اين و آن داستان هاى راست و دروغ به هم مى بافت .

يك روز كه گنجشك كوچك روى شاخه درختى نشسته بود ، خر گوش را ديد كه به طرف درخت مى آمد . خر گوش از خوشحالى با خودش حرف مى زد .

- هاهاها ، كارى مى كنم كه روباه حسابى از كوره دربرود .

گنجشك خبرچين از بالاي درخت گفت :

- نه ، هیچ کاری نمی‌توانی بکنی . چون من به روباه  
خبر می‌دهم .

خرگوش اندیشید :

- اگر کنجشک خبر چین به روباه خبر ببرد، برای من بد می‌شود.  
برای یافتن راه چاره به فکر فرورفت . اتفاقاً در همان موقع  
روباه را دید که از آن سوی پرچین می‌گذشت . خرگوش از روی  
پرچین خیز برداشت و به سرعت باد پا به فرار گذاشت . روباه راه  
بر او بست . پرسید :

- برای چه از من فرار می‌کنی ، مگر من به تو چه کرده‌ام؟  
خرگوش جواب داد :

- به من نزدیک نشو . تو می‌خواهی مرا بکشی .  
روباه گفت :

- چه کسی این حرف را به تو زده ؟

خرگوش جواب داد :

- کنجشک خبر چین !

روباه زمزمه کرد :

- کنجشک خبر چین ؟ پس اینطور !

رود بعد کنجشک خبر چین پیش روباه رفت و گفت :

- می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم .



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



روباہ پرسید :

چه رازی؟

- راز بسیار مهمی است .

- پس بیا روی سرم بنشین . گوش من سنگین است . نمی توانم

خوب بشنوم .

کنجشک روی سر روباہ نشست .

روباہ گفت :

- اگر روی پوزہام بنشینی بہتر می شنوم .

کنجشک روی پوزہ روباہ نشست . روباہ دہانش را کشود و

کنجشک کوچولو را بلعید و گفت :

- حالا ، برو پشت سر من دروغ سر ہم کن .

## گردوی سحرآمیز

مادری با سه دخترش در کلبه‌ای نزدیک جنگل زندگی می‌کرد. نام بچه‌ها سنگ ، تو و پوکی بود. سنگ دختر بزرگتر بود و بیشتر وقت‌ها از کوچکترها نگهداری می‌کرد. یک روز مادر به بچه‌هایش گفت :

- می‌خواهم به دیدن مادر بزرگتان بروم . خانه او آن طرف جنگل است . فردا صبح برمی‌گردم .

ورو به سنگ :

- سنگ ! مواظب خواهرانت باش . هیچ کدامتان از خانه

بیرون نروید . در را ہم بہ روی کسی باز نکنید .

تو وپو کی گفتند :

۔ مادر ، برای ما چیزهای قشنگ بیاور .

گرگ پیری مادر را هنگام خارج شدن از خانه دید . هوا کہ

تاریک شد خود را بہ شکل مادر بزرگ در آورد و در زد :

بچه ها پرسیدند :

۔ کیہ ؟

گرگ جواب داد :

۔ در را باز کنید بچه های من . مادر بزرگ پیرتان است .

سنگ گفت :

۔ اما ، مادر بہ دیدن شما آمده !

۔ ولی من او را در راه ندیدم ، شاید از راه دیگری رفته .

سنگ حرف گرگ را باور نکرد و گفت :

۔ مادر بزرگ ، چرا صدایت عوض شده ؟

ولی دو خواہر کوچکتر دویدند و در را باز کردند . گرگ

بہ سرعت داخل شد . فوراً چراغ را فوت کرد کہ بچه ها صورتش را

نہینند . سنگ در حالیکہ برای او صندلی می کشید گفت :

۔ مادر بزرگ چرا چراغ را فوت کردی ؟

گرگ جوابی نداد ، خواست روی صندلی بنشیند کہ دمش

زیرش ماند و درد گرفت . بی اختیار ناله‌ای کرد .

بچه‌ها پرسیدند :

- چی شده مادر بزرگ ؟

- کمرم بدجوری درد می‌کند ، بهتر است روی این

سبد بنشینم .

گرگ روی سبد نزدیک صندلی نشست و دمش را توی سبد  
انداخت که به ته‌آن خورد و صدا کرد .

سنگ پرسید :

- این چه صدائی بود ؟

- هیچ ، سوقاتی مادرتان از دستم افتاد .

سنگ کول حرف‌های گرگ را نخورد . اول ترسید ، ولی

بعد نقشه‌ای کشید :

- مادر بزرگ گردو می‌خورید ؟

- چه گردوئی ؟

- گردوی سحرآمیز ، اگر از آن بخورید هیچوقت

نمی‌میرید .

گرگ بی‌هوا پرسید :

- یعنی گردوی سحرآمیز از بچه‌های کوچولو هم خوشمزه -

تراست ؟

سنگ گفت :

- درخت گردوی سحر آمیز همین جا نزدیک خانه ماست. از آن  
بالا می رویم و برای شما گردو می آوریم .  
تا از خانه بیرون رفتند سنگ به خواهرانش گفت :  
- این مادر بزرگ نیست ، گرگ است که خود را به شکل  
مادر بزرگ در آورده .

بچه ها از ترس داد زدند :

- حالا باید چکار کنیم ،

- ترسید ، من نقشه ای دارم .

هر سه زود از نزدیک ترین درخت گردوی خانه شان بالا رفتند.  
گرگ در خانه منتظر بود . کمی انتظار کشید. از بچه ها خبری نشد.  
سرانجام از خانه بیرون آمد .

سنگ داد زد :

- مادر بزرگ ما اینجا هستیم . نمی دانی گردوها چقدر

خوشمزه اند .

گرگ دستور داد :

- برای من هم بیاورید .

سنگ گفت :

- این گردوها سحر آمیزند . اگر از درخت کنده شوند

خاصیتشان را از دست می دهند ، باید خودتان بالا بیایید .  
گرگ بیچاره سرگردان دوردخت می چرخید و می چرخید .  
- من نمی توانم از درخت بالا بروم ، زود بیایید پائین .  
سنگ گفت :

- مادر بزرگ ، راهی پیدا کردم . به خانه بروید ، يك  
طناب دراز و يك سبد بزرگ بیاورید . يك سر طناب را بیندازید  
بالا و سر دیگر آن را به سبد بیندازید . خودتان هم توی سبد بنشینید .  
ما شمارا بالا می کشیم .

گرگ خوشحال به خانه دوید . طنابی دراز و يك سبد بزرگ  
آورد . يك سر طناب را بالا انداخت که بچه ها گرفتند و سر دیگرش  
را به سبد بست و خودش توی سبد نشست .  
- زود باشید ، بکشید بالا .

سنگ کشید و کشید . وقتی که سبد حسابی از زمین فاصله  
گرفت طناب را شل کرد . گرگ باکله به زمین افتاد .  
- مادر بزرگ ، من زورم نمی رسد ، طوریتان که نشد ؟  
سرگرگ بدجوری به زمین خورد و درد گرفت . اما او فقط  
به گردهای سحرآمیز فکر می کرد .

- دخترک احمق ، به یکی از خواهرانت بگو کمکت کند .  
این باز سنگ و تو باهم سبد را کشیدند . سبد خیلی زود



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



بالا رفت . خیلی بالاتر از اول . اما ناگهان رها شد به زمین افتاد .  
- مادر بزرگ طناب از دستمان در رفت . بدجوری زخمی

شدید ؟

گرگ این بار خیلی بدتر از بار اول زمین خورد و يك پایش  
شکست . اما هنوز به گردها فکر می کرد . دیوانه وار فریاد می زد .  
صدایش بیشتر به صدای يك گرگ واقعی می مانست تا به پیر -  
زنی نحیف .

- هر سه تان باید بشوید .

پوکی گفت :

- آره ، منهم کمک می کنم ، عیبی ندارد مادر بزرگ .

وقتی از این گردها بنخورید خوب می شوید .

گرگ خشمگین غرید :

- اگر باز هم سید بیفتد هر سه تان را می خورم .

بچه ها باز هم شروع کردند به بالا کشیدن سید . سید بالا  
وبالا رفت . گرگ داشت به گردها می رسید . دهانش را برای بلعیدن  
آنها باز کرد . اما یکدفعه طناب رها شد . گرگ خبیث مثل يك  
تکه سنگ محکم به زمین افتاد و مرد .

صبح فردا مادر بچه ها به خانه برگشت . سنگ داستان

گرگ را برایش تعریف کرد و همگی از ته دل خندیدند .

## میمون و سوسمار

میمون در جنگل از درختی روی درخت دیگر می‌پرید و سر و صدا می‌کرد. او اصلاً سوسمار را دوست نداشت. سوسمار هم او را دوست نداشت.

یکبار که مدت زیادی روی درخت نشسته بود چشمش به درخت آن طرف رودخانه افتاد. میوه‌های درخت ورسیده روی شاخه‌های آن سنگینی می‌کرد. میمون پیش خود فکر می‌کرد:

- کاش می‌توانستم خود را به آن طرف رودخانه برسانم و از آن میوه‌های رسیده بخورم.

نگاهی به دور و بر انداخت . سوسمار را دید که در رودخانه  
خوابیده بود . از درخت پائین آمد و به ساحل رود رفت .

- هی رفیق

سوسمار يك چشمش را باز کرد .

میمون دوباره گفت :

- هی رفیق !

سوسمار چشم دیگرش را هم باز کرد و پرسید :

- با منی ؟ !

- بله با توأم ، امروز روز تولد من است . با خودم شرط

کردهام از این پس با تو دوست باشم .

سوسمار از میمون تشکر کرد ولی پی برد که باید کاسه‌ای زیر

نیم کاسه باشد و تصمیم گرفت سر از ماجرا در بیاورد . گفت :

- بگو ببینم چه خدمتی از دست من برای تو بر میآید ؟

- البته اینجا نیامدهام که کاری برای من بکنی . ولی می‌توانی

مرا به آن طرف رودخانه ببری ؟

- بسیار خوب می‌برم . روی کردهام بنشین تا ببرمت .

میمون بر کرده سوسمار سوار شد و سوسمار در آب افتاد .

درست وسط رودخانه سوسمار گفت :

- خوب شد گورت انداختم رفیق میمون !

میمون با ترس و لرز پرسید :

- مگر خیال داری چکار کنی رفیق سوسمار !

- می خواهم ترا به خانه ام ببرم . زنم مریض است . هیچ چیز

نمی خورد . فقط قلب می خواهد . حالا ترا می برم که قلبت را بخورد .

میمون گفت :

- آه چه بد شد ، چه قدر زنت ناراحت خواهد شد . کاش

می توانستم کمکت کنم ، اما افسوس که کاری از دستم ساخته نیست .

- زنم خیلی هم خوشحال می شود . چرا نمی توانی کمکم کنی ؟

- آخر قلبم را نیاورده ام . امروز روز حمام کردن قلبم بود .

آن را شستم و جلوی آفتاب گذاشتم تا خشک شود .

سوسمار گفت :

- پس باید برگردیم تو قلبت را بیاوری .

وازر راه رفته برگشت . میمون جلدی به ساحل پرید و از درختی

بالا رفت و گفت :

برو داستان قلب مرا برای زنت نقل کن . به او بگو که

میمون قلبش را جا گذاشته بود . ها ها ها .

سوسمار دهان بزرگش را باز کرد و گفت :

- بسیار خوب بخند . يك روز هم نوبت خنده من می رسد .



